

با یکی از آموزگاران و مدیران قدیمی آموزش و پرورش درباره معلمی در روستاها و مدارس عشایری

پیکار بای سواد

دانش آموزان مدارس عشایری بهمن بیگی هیچ وقت در پاسخ به سوالات من و من نمی کردند

شادی خوشکار - شهروند | وقتی محمدصدیق پیروزاد، رئیس آموزش و پرورش بخش، پایش به روستا باز شد، از کدخدا پرسید: می خواهم این جا برنامه پیکار با بی سوادی را شروع کنم، چه کمکی می توانی بکنی؟ کدخدا گفت اگر معلم از اهالی روستای خودمان باشد، اتاق های بالای خانه ام را می دهی او بنشیند و هر چه خودمان خوردیم به او هم می دهیم. پیرزاد گشت و یکی از اقوامش را پیدا کرد و سوادآموزی به مردم ده شروع شد. تا آن زمان یعنی سال ۱۳۴۷ هیچ کدام از اهالی روستای هیرم در لارستان سواد نداشتند. هر کسی هم سواد داشت برای کسب و کار و زندگی بهتر روستا را رها می کرد و می رفت به بندرعباس و دویی. ماه به ماه، ملایی از روستاهای اطراف سراغشان می رفت، نامه ها را برایشان می خواند و جواب را از طرفشان می نوشت و می رفت تا ماه بعد. بعد از روزگار چرخید و چرخید و پیرزاد، رئیس آموزش و پرورش اوز شد و مشاور آموزش و پرورش در لارستان و شیراز، سال ۵۶ نزدیک بازنگشتگی اش اولین سواد سالی که از مسئولان آموزش و پرورش منطقه پرسید، سرگذشت مردم هیرم بود، گفتند همه مردم روستا باسوادند و خیلی هایشان رفتند دانشسرای عالی درس می خوانند.

بهمن بیگی شهر اوز

پارسال آموزش و پرورش برایش کارت تبریک عید فرستاد و به نام «بهمن بیگی شهر» خطابش کردند. محمدصدیق پیروزاد، محمد بهمن بیگی، پدر آموزش و پرورش عشایری را به یاد می آورد، وقتی که بعد از جلسه معلمان آموزش و پرورش فارس دور هم نشسته بودند. «سال ۵۶-۵۵ بود، جلسه با مدیران و مسئولان آموزش و پرورش تمام شده بود و در هتلی داشتیم دسر می خوردیم. بهمن بیگی گوشه ای نشسته بود و زیاد به کسی اعتنا نمی کرد. پیپ هم می کشید و دودش به هوا رفته بود. گفت رئیس آموزش و پرورش لار کیه؟ دست راست من یک نفر گفت من. بهمن بیگی گفت عسارت می آید که وقتی رد می شوی می مری مدرسه هایت را ببینی، تک پایی به چادر سیدهای ما نمی گذاری؟ دیدیم گله مند است. دست بلند کردم و گفتم اجازه می فرمایید من بگویم؟ پرسید: شما؟ گفتم: من رئیس آموزش و پرورش اوز هستم. گفت: بچه کجایی؟ گفتم: بچه اوز. گفت: هسا، تعریف کرد از اوزی ها، گفتم ایشان (رئیس آموزش و پرورش لار) تازه از تهران منتقل شده و هنوز به منطقه وارد نیست. من سه روز پیش وقتی در سوره سید به منطقه خنج و حومه های شهرستان ها، چادرهای مدارس عشایری را دیدم که در فضای آزاد برپا بودند، چیپ رنگه داشتیم، پیاده شده و سلام علیک کردم و خانی به نام جمشیدی کلاس را اداره می کرد، از بچه ها سوالاتی کرد و بهترین جواب را دادند. از مدرسه ما هم خیلی بهتر بود. بهمن بیگی خیلی خوشش می آمد و داشت لذت می برد؛

۴ سال با سائیدی مثل جلال آل احمد و توران میرهادی. درسم که تمام شد به اوز برگشتم که آن زمان تابع لار بود. آقای ندیمی، رئیس آموزش و پرورش لار، دست ما را گرفت و یک جلسه ۶۰-۷۰ نفری تشکیل داد، خطاب به مردم اوز گفت: این میوه رسیده برای خودتان باشد و آورده ام برای خودتان کار کنید.

۴ سال با سائیدی مثل جلال آل احمد و توران میرهادی. درسم که تمام شد به اوز برگشتم که آن زمان تابع لار بود. آقای ندیمی، رئیس آموزش و پرورش لار، دست ما را گرفت و یک جلسه ۶۰-۷۰ نفری تشکیل داد، خطاب به مردم اوز گفت: این میوه رسیده برای خودتان باشد و آورده ام برای خودتان کار کنید.

۴ سال با سائیدی مثل جلال آل احمد و توران میرهادی. درسم که تمام شد به اوز برگشتم که آن زمان تابع لار بود. آقای ندیمی، رئیس آموزش و پرورش لار، دست ما را گرفت و یک جلسه ۶۰-۷۰ نفری تشکیل داد، خطاب به مردم اوز گفت: این میوه رسیده برای خودتان باشد و آورده ام برای خودتان کار کنید.

اما این را به خاطر خوش آمد و نگفتم، واقعا هم مدرسه شان از مدرسه ما بهتر بود. گفتم که دانشند، بهشان دادم. گفتم مرحبا این اوزی ها، شما هر جا هستید مردید. از آن روز با بهمن بیگی یکی شدیم. گفته بود من دوستی پیدا کرده ام، تحت تأثیر کارهای بهمن بیگی بودم. بعد از آشنایی با او فهمیده بودم یا نباید به کاری به بگویم یا نباید کامل کار کنی و از کار نترسی و سبک نمایی کنی، باید جریزه به خرج بدهی و جلوی بعضی ها بایستی.»

حافظه اش هنوز بعد از این سال ها دقیق کار می کند و به ندرت سال ها را گم می کند. مکان ها و وقایع و حرف ها را خوب به خاطر دارد و بخشی از آنها را هم در کتاب خاطراتش نوشته است: «می خواهم در کتاب بعدی ام بیشتر درباره محمدخان بهمن بیگی بنویسم.»

کلاس های اصل چهار ترومن

پیرزاد وقایع زندگی اش را با وقایع تاریخی معاصر تعریف می کند؛ آن سال که کودتا شد، آن سال که منصور را ترور کردند، او سال ۱۳۰۸ دانشسرای عالی بودند و از استان فارس ۳۰ نفر که ۷ نفرشان اهل لار بودند. «اول به خانم گفتم مگر شما گونی برنج هستید که به من بیایید بعد رفته تهران و دیدم درس می شنود و نام نوشتم که بیایید. جواب داد که مگر ما گونی برنج هستیم؟ خلاصه آمدند.» سالی که حسنعلی منصور ترور شد، برف زیادی می بارید و در خانه خیابان هدایت سرما گاهی تا ۱۴ درجه زیر صفر می رسید. «یا ۶۰-۵۰-۴۰ نفر از هم دورهای ما بیاییم به وجود آوردم که اگر بشود برای دوره لیسانس نگه مان دارند. سال تمام شد و از ما ۲۹۰ تایی که دوره مدیریت را پاس کردیم یک کنکور سخت گرفتند. واقعا یادم است که چقدر سخت بود.» بعد از امتحان به شهرش برگشت و قرار شد اگر قبول شد یکی از دوستانش خبر را برساند. «شهریور تمام شده بود، یک روز در



محمد صدیق پیروزاد، رئیس آموزش و پرورش لار

محمد صدیق پیروزاد، رئیس آموزش و پرورش لار

دکانی نشسته بودم بچه مان آمد و گفت تلگرافی از تهران برایت آمده. دیدیم قبول شدیم و گفتند زودتر بیست نوبت نام کن، والا به جای تو زرو می رود.» تحصیل در رشته تعلیم و تربیت با تخصص تدریس دوره ابتدایی با بورس دولتی شروع شد. «مثل بچه هایی که می رفتند سر کلاس صبح و عصر کلاس داشتیم. ۴ سال با اساتیدی مثل جلال آل احمد و توران میرهادی. بود آموزش و پرورش معلوم می کند، حقوق روزی ۸ تومان را رها کرد و با روزی ۵ تومان پیمانی شد: «توی این فکر بودم که یک جور درسم را ادامه بدهم. تا کلاس ششم خوانده بودم، شنیدم اوز می خواهد معلم استخدام کند. فکرهایم را کردم که اگر معلم بشوم، می توانم درسم را بگیرم بالا. حقوق ۸ تومان و سه چهار قران در روز را خاک کردم و با روزی ۵ تومان آمدم معلم پیمانی شدم؛ سال ۱۳۲۹، معادل همان سالی که اوز بخش شد.»

درس خواندن همراه با تدریس شروع شد. «بیشتر در اوز درس می خواندم و تابستانی تمام وقت شیراز بودم. همش هم معلم بودم. ۳ تومان، ۲ تومان می دادیم و معلم می آمد در فلان پارک یا مسجد برای ما دو سه نفر درس می داد. از کلاس ششم تا قبل از لیسانس دیگر هیچ سالی شاگرد کلاسی نبودم. سیکل اول دوم را داوطلب خواندم تا دیپلم کامل ادبی گرفتم.» از صبح زود در مسجد و کیل شیراز تا ۱۰ صبح و بعد از آن تا اذان ظهر درس می خواندم. تابستان سال ۱۳۲۲، دوران کودتا و در کلاس تابستانی اصل ۴ ترومن درباره آموزش و تربیت می آموخت. تا سال ۴۰ که هر چهار فرزندش به دنیا می آید بودند، حقوقش سه ماهی ۸۰۰ تومان رسیده بود.

شاگرد جلال آل احمد و توران میرهادی دروازه دولت، خیابان روزولت (متن کنونی)، ۳۰۰ نفر منتخب کنکور ورودیان جدید دانشسرای عالی بودند و از استان فارس ۳۰ نفر که ۷ نفرشان اهل لار بودند. «اول به خانم گفتم مگر شما گونی برنج هستید که به من بیایید بعد رفته تهران و دیدم درس می شنود و نام نوشتم که بیایید. جواب داد که مگر ما گونی برنج هستیم؟ خلاصه آمدند.» سالی که حسنعلی منصور ترور شد، برف زیادی می بارید و در خانه خیابان هدایت سرما گاهی تا ۱۴ درجه زیر صفر می رسید. «یا ۶۰-۵۰-۴۰ نفر از هم دورهای ما بیاییم به وجود آوردم که اگر بشود برای دوره لیسانس نگه مان دارند. سال تمام شد و از ما ۲۹۰ تایی که دوره مدیریت را پاس کردیم یک کنکور سخت گرفتند. واقعا یادم است که چقدر سخت بود.» بعد از امتحان به شهرش برگشت و قرار شد اگر قبول شد یکی از دوستانش خبر را برساند. «شهریور تمام شده بود، یک روز در

به وجدانم زدم که اگر راست می گویی از این جا شروع کن. تصمیم گرفتم و عمل کردم و همه را باسواد کردم.» کدخدا جایی برای معلم دست و پا کرد، معلمی از خودشان آوردند، بچه های کوچک که گله می چراندند و زن هایی که نان می پختند، همشان سر کلاس درس نشستند. «وسایل با آنها کار کردم و معادل چهارم ابتدایی درس خواندند. بعد مرا به لار منتقل کردند و شدم رئیس سپاه دانش و تعلیمات لارستان بزرگ که اندازه خاک فرانسه بود. دیدم اگر هیرم را رها کنم، مثل ابی است که در ماسه رفته. معلم هم نداشتم. معلم که داشتم و نیمکت نداشتم و بدبختی مان زیاد بود. سپاهی دانش به دامان رسیده بود. ۸۰-۷۰ تایی بودند.» اما تقسیم شان مقرراتی داشت. همه شان در یک بلوک که هم نزدیک بودند و نمی شد تک و توک آن را جایی نگه داشت. گفت: من یکی از اینها را برای هیرم که جایی دور افتاده بود، نگه می دارم. هر چه شد، مهم نیست. «برای من در آورده که چون خودش سنی است، درحالی که مدارس شیعه لامرود معلم نداشتند و برای روستای سنی معلم می فرستاد. برایشان گفتم، شما مو می بینید و من پیشش مو. من برای

بگیری، می شود کار کرد.» روزی که در باران آن کوه را بالا رفت و از دانش آموزان ده امتحان گرفت، یکی از سخت ترین روزهای کارش بود. پیرزاد فکر می کرد معلم ها و مسئولان باید به مردم منطقه نزدیک شوند و زندگی آنها را درک کنند تا بتوانند برایشان کاری انجام دهند. اگر مردم از آب بر که (آب انبار) آب می خوردند، آنها هم باید همین کار را بکنند. «یک روز قرار شد برویم لامرود سر کشی، با جیب چادری آمدم دنبال دیدم عقب جیب تقریبا پر است. گفتم این بارها چیست؟ گفت چند کارتن نوشابه، گویا در لامرود آب شرب سالم نیست و آب، آب انبارها ته کشیده و رئیس گفته اند آن جا که می رویم، به جای آب مصرف کنیم. چیزی نگفتم، وقتی رئیس سوار شد، سوالم را تکرار کردم و این بار رئیس جواب داد. گفتم: هیچ فکر کرده ای این جوانان سپاهی دانش که در لامرود مشغولند، آن کجا آمده اند؟ بعضی از اصفهان و کنار زاینده رود و بعضی از اهواز و کنار کارون. حال ما که تمام عمرم آب بر که خورده ام، می خواهم بز بهداشتی بودن بدهیم، بعد آنها چه عکس العملی خواهند داشت؟» بعدها مدتی را به بندرلنگه رفت. به عنوان مشاور راهنمای تحصیلی. «خودم را در طبیعت غوطه ور کردم. همان موقع که سر ابوموسی درگیر شدیم و بحرین را نادیدم. همان زمان درس می خواندم که به عنوان مشاور کمبودی نداشته باشم. سه سال و نیم آن جا بودم. دوستی داشتم که وکیل بندرعباس بود و می گفت من اگر لیسانس داشتم، الان وزیر شده بودم، تو کارت کوچک است. گفتم دبیری کار خوبی است. گفت می خواهم بفرستم وزارت کشور و بشوی معاون استاندار. جورش کرد. رفتم بندرعباس که مرا ببینند. سوار شدیم و گفت کت و شلوار که همراهت هست، گفتم کت و شلوار در تابستان بندرعباس؟ عیبانی شد. گفت با پیراهن برویم پیش استاندار؟ کت یک نفر دیگر را گرفتم و رفتم و سوالاتی کردند و حل شد. عزیز می مدیرکل



محمد صدیق پیروزاد، رئیس آموزش و پرورش لار

آموزش و پرورش حساس بود، این ماجرا به گوش رسید و کسی را فرستاد بندرلنگه. صبحی به من خبر دادند که فلائی آمده کارت دارد. من را کنار کشید و گفت من به ظاهر از طرف آموزش و پرورش آمدم این جا بازدید کنم ولی عزیزی من را فرستاده برای شما. حضاری بروی رئیس آموزش و پرورش استان شوی یا نه؟ گفتم این اختیار دست من نیست و من تلفنی خبر می دهم. دوستم حبیب گفت حالا کارم را کرده ام. هر جا می خواهی رئیس باش.»

۲ سال رئیس آموزش و پرورش قشم بود. سال ۵۵ اوز از لار جدا شد و گفتند بیا رئیس آموزش و پرورش شهر خودت باش. «من چون قبل آن جا کار کرده بودم، اول تاقچه بالا گذاشتم. گفتم این جا هم خیلی محل خوبی است و حرمت می گذارم، اما مردم رفته بودند پیش مدیرکل و اسم نوشته بودند که من بیایم و بالاخره قبول کردم. تا سال ۵۷ آن جا بودم تا به انقلاب برخورد، بعد به عنوان مشاور و بازرس مدارس به لار رفتم.»

در دفتر نشریه پسین اوز نشسته و می گوید: یک خاطره هم بگویم کمی بختید. رو می کند به مدیرمسئول نشریه: «آن وقت که رئیس آموزش و پرورش شهر بودم، به احمد می گفتم تو با من بیا و یاد بگیر که چند سال دیگر من باز نشسته می شوم، تو جانشین شوی. بردمش شیراز برای یارانه دفاعی کنیم. قول و قرار گذاشته بودیم که برای دبیران امتیازی بدهند. امتیازها شامل دوری از محل زندگی و زبان مادری غیرفارسی بود. ترک و لر و عرب امتیازهایش را گرفتند. گفتم ما هم زبان محلی داریم. لاری هستیم. گفتند این که فارسی است. جدل کردیم. گفتم جسدل نمی خواهد، مردم نشسته اید؟ گفتند بله. گفتم یک جمله می گویم اگر این آقا فهمید زبان من فارسی است، اگر نفهمید پس من باید امتیاز بگیرم. به اوزی گفتم بلند شوید بروید، هیچ کس نفهمید و ما هم امتیازمان را گرفتیم.»

دانش آموزان شجاع مدارس عشایری

پیرزاد سه معلم هایش می گفت: شما هم اگر بتوانید مثل معلمان عشایری تحصیل کنید، شاگردان شما هم همین طور بار می آیند. «سال های که رئیس آموزش و پرورش بودم، مرتب به وضع مدارس منطقه سر می زدم. سال ۵۵ رفته بودم به جایی در خنج، به اسم حمامی - شهرستان. همان جا بود که چادرهای سفید مدارس عشایر را دیدم. در فضای آزاد کلاس مشترک نشسته بودند و قصه ای تعریف می کردند که من رسیدم بهشان. هم آن روز و هم بعد از آن هر بار که به مدارس عشایری می رفتم و از دانش آموزان عشایر سوال می کردم، هیچ کدام من و من نمی کردند. همه دست هایشان بالا می رفت و می فهمیدند، شجاعت به خرج می دادند، ولسی در مدارس خودشان جریزه کمتری می دیدم. شیوه تدریس عشایری غیر از شیوه ما بود. مدارس عشایری

خودشان را جدا می دانستند و راه کوتاه تر را می رفتند برای این که به نقطه مورد نظر برسند. بیشتر درس ها را به صورت عملی انجام می دادند و به صورت داستان برای این که به یادماندنی باشد. اینها به خاطر بهمن بیگی بود. مرد دانایی که هر بار شاه به او می گفت بیا وزیر آموزش و پرورش باش، قبول نمی کرد، می گفت: من دارم کارم را می کنم، ابتکاری به خرج دادم در تمام ایران هر چه ایلات هستند، کشانده ام توی چادر و دارم در رشتان می دهم و واقعا هم خدمت کرد.»

می گوید: محمد خان بهمن بیگی وزنه ای بود در ایران و نه تنها در فارس. به مدیرکل فارس هم توجهی نداشت. «خیلی سستی و با منطق و بی پروا حرف می زد. فرصتی نبود که من زیاد به خدمتش برسم و بیشتر در جلساتی که در استان تشکیل می شد، با هم بودیم و مراوده ای داشتیم. من را مثل فرزند خودش خطاب می کرد. سه سال پیش در استان من را برای یک سری از توضیحات خواستند. در آخر گفتند ما تو را می شناسیم، تو بهمن بیگی لارستان هستی.»

فکر می کنی چند این طور شما را خطاب کردند؟

- من هم می توانستم شکمم را گنده کنم و بگویم رئیس هستیم ولی این کار را نکردم. وقتم را برای تعلیم و تربیت تمام وقت گذاشتم. وقتی می دیدم چاره ای ندارم و مسیر روستاها نه ماشین رو و نه مالرو است، پیاده تا بالای کوه می رفتم که یک امتحان بگیرم و بر گردم. آخرین بار بهمن بیگی را در خودرو به یاد می آورم، بعد از یک گردهمایی که پیرزاد به سختی خودش را به آن رسانده بود: «خیلی دلم می خواذ ببینمش. کار را ول کردم و وقتی رسیدم که دیدم در خودرو است و دارد حرکت می کند دست بلند کردم، خودرو را نگه داشت. دست دادیم. خدا رحمتش کند. می گفت تو دوست نترسی هستی.»